

وقیان شالخ را آورد و این به‌هنگامی بود که قینان سی و نه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده‌اند به‌سببی که از پیش گفتیم.

وشالخ عاברה آورد و به‌هنگام تولد وی سی‌ساله بود و همه عمر شالخ چهار صد و سی و سه سال بود.

وعابر فالغ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد و چهل سال پس از طوفان بود.

و چون کسان فراوان شدند و طوفان را به‌باد داشتند به‌بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند و پراکنده نباشند باهرجی بلند که اگر بار دیگر طوفان شد از آن مصون مانند غرق نشوند و خدا عزوجل اراده فرمود که کارشان سامان نیابد و بندهانشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به‌دست اوست و جمعشان را پراکند و زبانها را گونه‌گون کرد.

و عمر عابر چهارصد و هفتاد و چهار سال بود.

و فالغ ارغوا را آورد و همه عمر فالغ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی‌ساله بود.

و ناحور نارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به‌او داد و چون به‌سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی را آزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بنی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت کرده‌اند. و به‌قولی این لقب او بود به‌سبب نقضی که داشت و به معنی کج بود.

و ناحور هنگام تولد نارخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست

و چهل و هشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام تولد ابراهیم یکپهزار و هفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پسر عابر، یعراب را آورد و یعراب پشجب را آورد و پشجب سبا را آورد و سبا حمیر و کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمر پسر سبا عدی را آورد و عدی لخم و جذام را آورد.

به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریذون بود که ازدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بشر السبع بمرد و در قرآن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگرو نکوسیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود. و پارسیان درباره نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جسم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتیم ازدهاق او را بکشت و میان فریذون و جم ده پدر قاصله بود. از روایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و به دنیاوند تولد یافت و برون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و مرد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و نیکی واداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به دستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست

یافت که بر مسنندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سپس داشت که بزرگتر سر نام داشت و دومی طوج و سومی ایرج.

افریزون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به بکدبگسر تعدی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر يك تبری سر گیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترك و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ایرج بود و تاج و تخت بدوداد و چون افریزون بمرد دو برادر به ایرج ناخند و او را بکشند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به پندار پارسیان پسران افریزون تا ده پست همه انقیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاک بفرزندان خویش بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاک چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینسان به لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را انقیان صاحب گاو فرمز گفتند و انقیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاو چنان و چنان و فریزون پسر انقیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر انقیان نیک گاو یعنی صاحب گاو ان خوب، پسر انقیان سیر گاو، یعنی صاحب گاو ان چاق و درشت، پسر انقیان پور گاو یعنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر، پسر انقیان اخشین گاو یعنی صاحب گاو ان زرد، پسر انقیان سیاه گاو یعنی صاحب گاو ان سیاه، پسر انقیان سپید گاو یعنی صاحب گاو ان سپید، پسر انقیان کبر گاو یعنی صاحب گاو ان خاکستری، پسر انقیان زمین گاو یعنی صاحب همه جور گله و همه رنگ گاو پسر انقیان بنفرو سن پسر جم شاد.

گویند افریزون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریزون گفتند و معنی کی پاك باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی کاروی خالص و پاك است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضی ها کی به معنی شکوه باشد و افریزون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریذون مردی ثنومند و نکوروی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سرگرزوی چون سرگاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریذون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالک بگشت و چون به تخت نشست گفت: «به باری و کمک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و بارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرز داد و به انصاف و داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دلباوند و جاهلای دیگر را به تریبی همانند تملیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جدت جم مکش.»

و افریذون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خوبش را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع مبداری» و بدو یاد آوری کرد که «جش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جش بوده است می کشد.

گویند افریذون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد و بر قیل نشست و استر کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تار و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سلم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بجا نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سفلاب و برجان و نواحی مجاور را به سلم سپرد و داد و قسمت میانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که برادر کوچکتر بسود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریذون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و میراث جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج و سلم بدانستند که پدرشان ایرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج و سلم بر ایرج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشند و طوج کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوسر داشت به نام وندان و اسطونه و دختری به نام خوزک و به قولی خوشک و سلم و طوج دوسر را با پدر بکشند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریدون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریدون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دودست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرود پسان و نبطیان را در سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهی پانصد سال بود.

سخن از حوادثی که از نوح

تا ابراهیم خلیل الرحمن

علیهما السلام، بود

از پیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کجا بود، و دو گروه از بنی ارم بن سام بن نوح پس از نوح طغیان کردند؛ یکی اعقاب عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمود بن جاثن بن ارم بن سام بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عساد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. به پندار بعضی نسب شناسان، هود، عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می کردند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی را اهاب، و هود به توحید خدا و عبادت او و ترك ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جزا ندکی به هود ایمان نیاوردند.

و چون در طغیان خویش مصر شدند هود اندر زشان داد و گفت:

« ائبنون بكل ربیع آیه تعشون. و تنخذون مصانع لعلکم تلخذون. و اذابطستم، بطشتم جبارین. فاتقوا الله و اطیعون. و اتقوا الذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام و بنین. و جنات و عیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم^۱ یعنی چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید؟ و آبیگرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می کنید، از خدا بترسد و اطاعتم کنید از آنکس که آنچه می دانید کمکتان داده است بترسید چهار پایان و فرزندان کمکتان داده است، یا باغستانها و چشمه سارها، که من بر شما از عذاب روزی بزرگ می ترسم» و جوابشان به هود این بود که

« قالوا سواء علینا او عطت ام لم تکن من الواعظین^۲ یعنی گفتند: بند دهی یا پندگو نباشی برای ما یکسان است».

« و قالوا یا هود ما حثنا ببینه و ما نحن بتار کسی آلهتنا عن قولک و ما نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراضك بعض آلهتنا بسوء^۳ یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده ای و به گفته تو رها کن خدايان خویش نیستیم و ترا باور نمی کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه سال باران به آنها نداد تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان بکری آمده که گویند: «سوی پیمبر می‌شدم و در روزه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم توانی بردی؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بود و بلال شمشیری به دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمر و بن عاص از غزا آمده.»

و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدای زنی از بنی تمیم بردارم که از من خواسته او را پیش تو آورم.»

فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گویند: وزن در آمد و چون بنشست، پیمبر به من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهنارا میان ما و آنها فاصله کنی بکن.»

وزن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گرگی همراه برده باشد» و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیک دانم، عادیان به قحط افتادند و کسان به دعای باران

فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذشتند که شراشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکستراست و از عاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابوبکر بن عیاش درباره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسپری نیامده ام که فدیه دهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خواهی داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی پنی فلان روید» و عاقبت ابری سپاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» و ندا آمد بگیر که خاکستراست و از عاد یکی را باقی مگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب همی خوردند نهان داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخواستش بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار تحط شدند گفتند گروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند، و قیل بن عمرو و لقیم بن هزال بن هزبل عبیل بن ضد بن عاد اکبر و مرثد بن سعد بن عفیر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می داشت و جلهمه بن خیبری دایی معاویه بن بکر و لقمان بن عاد بن فلان بن ضد بن عاد اکبر را فرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش برفتند و جمع فرستادگان هفتاد کس بود و چون به مکه رسیدند بر معاویه بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویه آنها را منزل داد و گرامی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هرزبله دختر بکر و خواهر ثنی معاویه زن لقیم بن هزال بود که عبید بن لقیم و عمیر بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویه به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم

عاد متأخر و باقیمانده عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویة بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی بماندند و شراب خوردند و دو کنیز معاویة بن بکر برایشان آواز خواندند. یکماه راه آمده بودند و یکماه اقامت گرفته بودند و چون معاویة دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیة خشکالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: «خالگان و دامادها بم نابود شدند و اینان مهمانان منند که بمرمن وارد شده اند و نسیانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده اند.» و این قصه را بادو کنیز نغمه گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویة شعری بدین مضمون گفت:

«ای قبل، بر خیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«و سرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخت»

«سخن نتوانند گفت و پیر فرتوت»

«و جوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد بود و اکنون»

«زنان نیز بیوه شده اند.»

«حیوانات وحشی آشکرا سوی عادبان می شوند»

«و از تیر آنها بیم ندارند»

«و شما در این حال شب و روز به دلخواه می گذرانید»

«وجه بد فرستادگانی هستید»

«و شایسته درود و سلام نیستید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به محمدیگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استغاثه کنید و شما دیرمانده‌اید. به حرم در آید و دعای باران کنید.»

مرثدبن سعدبن عفیر گفت: «بخدا شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیغمبر خویش را اطاعت کنید و سوی او بازگردید باران خواهید داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد و جمله‌مین خبیری چون این بشنید و بدانت که وی به هود ایمان آورده و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه‌ای محترمی»

«و مادرت از قوم نمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نندیم»

«به ما گوئی که دین رفد و رمل و آل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رفد و رمل و ضد از قبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویه بن بکر گفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید که وی بر دین هود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عادیه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها بایستاد و فرستادگان برای دعا فراهم بودند و گفت: «خدا یا حاجت مرا تنها بر آر و مراد دعای آنها وارد مکن» و باز گشت و قبل بن عبر سرفرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خدایا آنچه را قیل می‌خواهد، به او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود و چون گروه از دعا فراغت یافتند گفت: «خدایا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام، حاجت مرا بر آر» و قیل بن عبر به هنگام دعا گفت: «خدایا اگر هود راستگوست به ما بسارن ده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها را داد که ای قیل بسرای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، ناپدر ما بد و نه فرزند و همگی نابود شوند، مگر بنی اوزیه که هدایت یافته‌اند. بنی اوزیه فرزندان لقیم بن هزال بن هزیل بن هزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به مکه مقرر داشتند و به سرزمین عاد نبودند و باقیمانده‌گان عاریان متأخر بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه را که قیل بن عبر برگزیده بود و عذاب داشت سری عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و مغیث نام داشت در آمد و چون آن را بدیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عزوجل فرماید:

«بل عو ما استعجبتم به ریح فیها عذاب الیم . تدمر کل شیئی بامر ربها یعنی این چیز است که به سحاب می‌خواستید ، باد است که عذابی الم انگیز در آن هست . که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند .»

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ، زنی از عاد بود که مهد نام داشت و چون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند: «چه دیدی؟»

گفت: «بادی دیدم چون شعله‌های آتش و جلو آن مردان بودند که پیشش

می‌راندند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و از عاد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید خوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به سنگ می‌کوفت. و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به روز سوم حادثه عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بود؟ »

گفت : « در ساحل دریا از آنها جدا شدم . » و گویی در سخن وی شک داشتند ، اما هزیه دختر بکر گفت : « بخدای کعبه راست می‌گویند . »

مشوب بن یعفر پسر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند ، و خدا بهتر داند ، به مرثد بن سعد و لقمان بن عاد و قیل بن عبر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند گفت : « آرزوی شما بر آورده شود ، برای خویش برگزینید و لسی عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست . »

مرثد بن سعد گفت : « خدایا نیکی و راستی ده و به او داده شد . »

و لقمان بن عاد گفت : « خدایا مرا عمر ده » گفته شد : « برای خویش برگزین

ولی عمر جاوید نخواه عمری چون بزی خاک آلود ، در کوهی سخت که جز باران نه بیند یا عمر هفت عقاب که چون یکی برود دیگری جای آن گیرد . » و انمان عقابها را برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست . جوجه‌ای را هنگامی که از تخم برون میشد می‌کوفت و چون میسرود جوجه دیگر می‌کوفت و چنین کرد تا به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی نماند برادر زاده لقمان گفت : « جان عمواز عمر تو مانند عمر این عقاب مانده است . » لقمان گفت : « برادر زاده‌ام این لید است . » و لید در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کوه برخاست اما لید بر نخاست و لقمان مراقب عقاب خویش بود و چون بدید که لید با عقابان بر نخاست به کوه رفت تا ببیند لید چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مانده است و بانگ زد لید برخیز و لید آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هردو بمردند .

به قیل بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس از آنها به ماندن چه حاجت.» و عذایی که به عادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد.

مرثد بن سعد بن عبید و قتی سخن سوار را که از هلاک عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبر خود کردند . »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد . »

« و فرستادگانشان ماهی برفند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیستان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« و دلهایشان کور و تاریک شد »

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز باتیره روزی سودمند نباشد »

« من و دو دخترم و مادر فرزندانم »

« فدای هود پیمبرمان باد »

« که بیامد دلها بهستم خو گرفته بود »

« و روشنی از میان برخاسته بود »

« بنی داشتیم که صعود نام داشت »

« و دو دیبگر صدا و هبا بود »

« و توبه‌گران او را بدیدند »

« اما دروغزنانش به تیره روزی گراییدند »

« من نیز وقتی شب در آید »

« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار و بزرگ قوم عاد خلجان بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره برعاد پسان وزیدن

گرفت هفت گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بودند گفتند : « بکنار دره شویم و

باد را برانیم. » و باد یکی را برهین گرفت و به زمین میکوفت و گردنش می‌شکست و

چنانکه خدای عزوجل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده و امیگذاشت و جز خلجان

کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : « ای خلجان ، اسلام بیا تا سالم مانی. »

خلجان گفت : « اگر اسلام بیاورم پیش خدایت چه دارم؟ »

هود گفت : « بهشت. »

خلجان گفت : « اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانند؟ »

هود گفت : « اینان فرشتگان پروردگار مانند. »

خلجان گفت : « اگر اسلام بیاورم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟ »

هود گفت : « مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند؟ »

خلیجان گفت: «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون بارانش هلاک کرد .
گویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمد بن مفضل روایت کرده اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت: «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندر زشان داد و سخنانی گفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت: «خدا میداند و من رسالت او را می رسانم.»

و چون عادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی باران برای آنها فرستاد و چون آنرا بدیدند گفتند: «این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مسرد و شتر را به آسمان می برد ، و چون چنین دیدند به خانه ها رفتند و یاد به خانه ها نیز رسید و هلاکشان کرد و از خانه ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز عذاب بود که به هر چه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه ها میکند گویی تنه های نخل افتاده بودند. و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود: «و چنان شدند که جز مسکنهایشان نبینی.» و باد همیشه به پیمانته و اندازه بود مگر آنروز که سرخازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه ها را ویران می کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش برمی گرفت و به کوه میزد و پاره پاره میکرد تا همگی شان هلاک شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح بن عبید بن اسف بن ماسخ بن عبید بن خادربن ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خواند. و به قولی صالح بن اسف بن کماشج بن ارم بن ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قد كنت فينا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان نعبد ما يعبد آباؤنا و اننالفى شك مما تدعونا. اليه مربى^۱» یعنی ای صالح، پیش از این امیدها از تو داشتیم، چطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می پرستیده اند منع می کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می کنی به شکلی سخت اندریم». خدا عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیه حجر یا وادی القری میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود ثمود و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بفرود و چون کار به درازا کشید گفتند: «اگر راست می گویی آبتی بیار.»

از ابوظفیل روایت کرده اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می گویی آبتی بیار.» و صالح به آنها گفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت: «هذه نافق الله لكم آية فذروها تأكل في ارض الله ولا تمسوها بسوء فإخذكم عذاب اليم^۲». لها شرب ولكم شرب يوم معلوم^۳»، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه ای برای شماست، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که غذایی الم انگیز شما را بگیرد. وی را آبخوری است و شمارا آبخور روزی معین است.»

و چون از شتر خسته شدند و آنرا پی کردند به آنها گفت: «سروز در خانه‌های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند حنوط مالیدند و آمادهٔ مرگ شدند.

عمر و بن خارجه را گفتند: «حکایت نمود را با ما بگوی.»

گفت: از پیامبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم روایت کنم که فرمود: «نمود قوم صالح بودند و خدا عزوجل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ تراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آینی بفرستد تا بدانیم که تو پیامبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را بر آورد و آبخور شتر یک روز و آبخور قوم روز دیگر بود و چون به‌روز آبخور شتر، آب را به شتر وامی‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پر می‌کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند و صالح به آنها گفت:

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را پی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیایم بکشیم.»

صالح گفت: «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیر گرامی و والا قدر در شهر بودند، یکیشان پسری داشت که برای اوزن عادی نمی‌خواست و دیگری دختری داشت که همسنگی برای او نمی‌یافت

و روزی به مجلسی فراهم شدند و یکیشان به دیگری گفت: «چرا پسر را زن ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر
را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها بیامد.

گوید: و در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می کردند و پیرو صلاح
نبودند و چون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پس کند، هشت زن قابله
برگزیدند و تبغها دادند که در دهکده بگردند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند
اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند بانگ
زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به تیغش از
میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را
می کشیم.

و مولودی بدنهاد بود و به یک روز چون هفت ماهه مولودان دیگر رشد می کرد
و به هفته ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به یک ماه چون سال مولودان
دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند
و آن دو پسر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش
با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نماند، مقروی در مسجدی بود که
آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز میآمد و قوم را تذکار و اندرز
میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج بن جریح گوید: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تولد
یابد که دلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و
همه پسران را بکشند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش
را نکشته بودیم هر یک پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی

همسخن شدند. گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم بینندگان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این بس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکش. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچکس جز آن پسر دهساله پی نکرد.

ابوجعفر گوید: اکنون به حدیث پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم بازمی‌رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آرند و بر راه وی در دخمه‌ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خونس بریزیم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عزوجل دخمه را بر آنها فرود آورد. و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سپاه‌روز به یکی گفت: «برو آن را پی کن» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و تن نداد و دیگری را فرستاد، او نیز کار را بزرگ دید و تن نداد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دوپاشنه شتر را بزد و شتر دوبدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پی کس کردند و صالح بیامد و کسان پیش او شدند و پوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی پی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا میکنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب از شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را بدید بر کوهی که آنرا قاصیرا گفتند، بالارفت و خدا عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالارفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح به دهکده در آمد و بچه شتر او را بدید بگریست و اشکش

فروربخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف برده‌ان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت يك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود. و چون صبح در آمد چهره کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفنی زعفران مالیده‌اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که يك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند و وضحه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دوروز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفنی قبر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و چدر و آب بود و کفن‌ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلطیدند و ترسان و لرزان دیده بسر آسمان داشتند و گاهی به زمین، و ندانستند که عذاب از آسمان در آید یا از زمین. و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دل‌هاشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

ابن جریر گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت. گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی از دهکده نمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه‌بچه شتر

راکه بر کوه رفته بود به آنها نشان داد .

وهم از ابن عمران روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وقتی برده کده نمود گذشت ، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیابید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به آنها در نیابید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

از جابر بن عبدالله روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیغمبر خویش آیت نخواهد این قوم صالح از پیغمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره می آمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها می خورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به غزای تبوک می رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیغمبر خویش آیت نخواهد. این قوم صالح از پیغمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره می آمد و آب می خورد و به روز آب خور او به اندازه آبشان از شیرش برمی گرفتند ، آنگاه شتر از این دره میرفت ، «ولی از فرمان پروردگار بگریزدند و شتر را پی کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیغمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است، ابو جعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به آن بیم نداشتیم از اشعار شاعران جاهلیت که درباره عاد و ثمود و کارشان گفته اند شمه ای می آوردم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.
 بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه السلام به مکه در گذشت و به هنگام
 مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود.
 ابوجعفر گوید: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام باز
 گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم
 از شاهان عجم که به روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمن ع

وی ابراهیم، پسر نارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالخ پسر عابر، پسر
 شالخ پسر قینان، پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوح بود.
 دربارهٔ موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به شوش از سرزمین
 اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق نولد یافت، بعضی گفته‌اند به عراق زاد
 اما به ناحیه کوئی. بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیه زابها
 و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوئی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر
 گفته‌اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد.
 همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود
 و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به پندار بعضی‌ها نوح به سر-
 زمین بابل و اطراف، سوی او می‌عوت شده بود.
 ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شاهی مستقل بود و چنانکه گویند
 نامش زرهی پسر طهماسفان بود.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوئی،
 دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطا کار بود

و او را ستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به بابل مقرر داشت، و شاهی وی و قومش به مشرق پیش از پادشاهی پارسیان پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سه کس راست شد: نمرود پسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملک زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت نصر که دوتن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیامبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به جز هود و صالح پیامبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد و بتان بشکند.»

و چون سال موصوف پیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیاورد و به زندان کرد به جز مادر ابراهیم علیه السلام وزن آزر که آبستنی وی ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به فرمان نمرود کشته شد، و چون مصادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا

بزاد و کار مولود نازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بپوشانید و به خانه برگشت، اما به دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشش نهاد. پنداشته‌اند که آرزو مادر ابراهیم پرسید که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفته او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به ماه چون سال، و بیش از پانزده ماه در غار نماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت: «زوال پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمراهان خواهم بود.»

و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «با قوم انی بری معا تشرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً و ما انا من المشرکین.»^۱ یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و با پدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او یسار کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می ساخت و به ابراهیم می داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته اند بتها را می برد و می گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می خرد؟» و هیچکس نمی خرید، سپس به لب جوی می رفت و سربتها را زیر آب می کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان، می گفت: «آب بخور!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می کند، اما هنوز خبر به نمرود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیارد و به سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند، ابراهیم خواست تا مردم بروند و با بتان آنچه خواهد کنند، و چون برفتند به نزد بتان رفت که به جای خدا پرستش آن می کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویند» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر روایت کرده اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملک تومردی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مقرر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکده خویش به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سرب برند و پسران را سر می برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت، وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به دهکده درآمد خویشتن داری نتوانست، و به زن خود نزدیک شد و او را به دهکده ای میان کوفه و